

مختصر از نوشته های صادق هدایت



انتشارات نوشتار

ونکوور، کانادا

۲۰۲۰

محتوا



مقدمه



سرگذشتنامه صادق هدایت

صادق هدایت نویسنده بزرگ ایران در ۲۸ بهمن ماه ۱۲۸۱ (۱۷ فوریه ۱۹۰۳) در تهران در خانواده اعتضاد الملک هدایت متولد شد. دوره دبیرستان را در ۱۳۰۳ به پایان برد و یک سال بعد به قصد ادامه تحصیل به بلژیک رفت اما ذوق ادبی صادق هدایت را از ادامه تحصیل در رشته مهندسی بازداشت. سال بعد به فرانسه رفت و تا ۱۳۰۸ در آنجا ماند. در همین سالهای جوانی به قصد خودکشی خود را به رود «سن» انداخت اما ماهیگیری نجاتش داد و هدایت بعداً شرح این واقعه را در داستان «زنده به گور» نوشت و آن را «یادداشت های یک دیوانه» نام نهاد.

سال بعد از این رویداد به تهران بازگشت و به تالیف و تصنیف آثارش، که در فرانسه آغاز کرده بود، ادامه داد. در ضمن نویسندگی، اگر چه علاقه ای به شغل دولتی نداشت، به استخدام دولت در آمد. نخست در بانک ملی و بعد در اداره اقتصاد و مدتی بعد در اداره موسیقی کشور مشغول به کار شد.

صادق هدایت در این سالها سفری هم به هند کرد و زبان «فارسی میانه» را آموخت. در ۱۳۱۸ به عضویت هیات تحریریه مجله موسیقی درآمد و سرانجام در سال ۱۳۲۰ با سمت مترجمی در هنرکده هنرهای زیبا مشغول شد و تا سال ۱۳۲۹ که به فرانسه رفت و دیگر بازنگشت، در این شغل باقی ماند.

منتخبی از نوشته های صادق هدایت

وی در ۱۹ فروردین ۱۳۳۰ شمسی در آپارتمان اجاره ای اش در پارسیس با گاز خودکشی کرد. او نخستین نویسنده و ادیب ایرانی محسوب میشود که خودکشی کرده است. وی چند روز قبل از انتحار بسیاری از داستانهای چاپ نشده اش را نابود کرده بود. هدایت را در قبرستان پرلاشز به خاک سپردند.

صادق هدایت از پیشگامان داستان نویسی نوین ایران و روشنفکری برجسته بود. بسیاری از پژوهشگران، رمان بوف کور او را مشهورترین و درخشانترین اثر ادبیات داستانی معاصر ایران دانسته اند. هرچند شهرت عام هدایت در نویسندگی است، اما آثاری از نویسندگانی بزرگ مانند ژان پل سارتر و فرانسیس کافکا و آنتون چخوف را نیز ترجمه کرده است.

کتابهای صادق هدایت

بوف کور ، زنده بگور ، سگ ولگرد ، سه قطره خون ، افسانه آفرینش، وغ وغ ساهاب، حاجی آقا، پروین دختر، ساسان، رباعیات خیام، فوائد گیاه خواری و ...

ویژگیهای آثار هدایت

عمده ترین ویژگی ساختاری و محتوایی نوشته های هدایت را میتوان چنین برشمرد:

۱. درومایه اغلب داستانهای هدایت، مرگ اندیشی، انتقاد از جامعه تحت استبداد و نفی خرافه پرستی است
۲. تصویرها و توصیفات و شخصیتها و چهره های داستانهای او اغلب رنگ ملی دارند
۳. نثر هدایت ساده و بیپیرایه و عاری از دشوارنویسی است
۴. او از زبان و فرهنگ مردم به خوبی و در حد اعجاز بهره میگیرد و همین مایه غنای داستانهایش میگردد
۵. توصیفات هدایت رئالیستی، دقیق و واقعبینانه است
۶. او به جنبه های روانی و درونی چهرهها و اشخاص داستانی خود میاندیشید، ضمن آنکه از وصف ظاهر آنها نیز درمیانند
۷. برخی از داستانهای هدایت، انعکاس مسائل روحی و روانی خود نویسنده است
۸. طنز قوی و مؤثر و انتقادی هدایت در سرتاسر آثار داستانی و تحقیقی وی سایه افکنده است. وجود این خصیصه، در رفتارهای اجتماعی او هم گزارش شده است

آنچه اسلام به ایران داد

ما که عادت نداشتیم دخترآمان را زنده به گور کنیم، ما برای خودمان تمدن و ثروت و آزادی و آبادی داشتیم و فقر را فخر نمیدانستیم همه اینها را از ما گرفتند و بجاش فقر و پشیمانی و مرده پرستی و گریه و گدائی و تأسف و اطاعت از خدای غدار و قهار و آداب کونشوئی و خلأ رفتن برایمان آوردند، همه چیزشان آمیخته با کثافت و پستی و سود پرستی و بی ذوقی و مرگ و بدبختی است.

چرا ریختشان غمناک و موذی است و شعرشان چوس ناله است چونکه با ندبه و زوزه و پرستش اموات همه اش سرو کار دارند. برای عرب سوسمار خوری که چندین صد سال پیش به طمع خلافت ترکیده، زنده ها به سرشان لجن ممالند و مرگ و زاری کنند.

در مسجد مسلمانان اولین برخورد با بوی گند خلاست که گویا وسیله تبلیغ برای عبادتشان و جلب کفار است تا به اصول این مذهب خو بگیرند. بعد این حوض کثیفیکه دست و پای چرکین خودشان را در آن می شویند و به آهنگ نعره مؤذن روی زیلوی خاک آلود خودشان دولا و راست میشوند و برای خدای خونخوارشان ورد و آفسون میخوانند.

عید قربان مسلمانان با کشتار گوسفندان و وحشت و کثافت و شکنجه جانوران برای خدای مهربان و بخشایشگر! است خدای جهودی آنها قهار و جبار و کین توز است و همه اش دستور کشتن و چاپیدن مردمان را میدهد و پیش از روز رستاخیز حضرت صاحب را میفرستد تا حسابی دخل امتش را بیاورد و آنقدر از آنها قتل عام بکند که تا زانوی اسبش در خون موج بزند.

تازه مسلمان مومن کسی است که به امید لذتهای موهوم شهوانی و شکم پرستی آن دنیا با فقر و فلاکت و بدبختی عمر را بسر برد و وسایل عیش و نوش نمایندگان مذهبش را فراهم بیاورد. همه اش زیر سلطه اموات زندگی میکنند و مردمان زنده امروز از قوانین شوم هزار سال پیش تبعیت میکنند کاری که پست ترین جانوران نمیکند

عوض اینکه به مسائل فکری و فلسفی وهنری بپردازند، کارشان این است که از صبح تا شام راجع به شک میان دو و سه استعامنه قلیله و کثیره بحث کنند این مذهب برای یک وجب پائین تنه از عقب و جلو ساخته و پرداخته شده. انگار که پیش از ظهور اسلام نه کسی تولید مثل میکرد و نه سر قدم میرفت، خدا آخرین فرستاده خود را مامور اصلاح این امور کرده.

تمام فلسفه اسلام روی نجاسات بنا شده اگر پائین تنه را آن حدف کنیم اسلام روی هم میغلند و دیگر مفهومی ندارد. بعد هم علمای این دین مجبورند از صبح تا شام با زبان ساختگی عربی سرو کله بزنند سجع و قافیه های بی معنی و پر طمطرق برای اغفال مردم بسازند ویا تحویل بدهند سرتا سر ممالکی را که فتح کردند، مردمش را به خاک سیاه نشانند و به نکبت و جهل و تعصب و فقر و جا سوسی و دوروئی و دزدی و چاپلوسی و کون آخوند لیبسی مبتلا کردند و سرزمینش را به شکل صحرای برهوت در آوردند.

منتخبی از نوشته های صادق هدایت

اما مثل عصای موسی که مبدل به اژدها شد و خود موسی از آن ترسید این اژدهای هفتاد سر هم دارد این دنیا را می بلعد. همین روزی پنج بار دو لا راست شدن جلو قادر متعال که باید بزبان عربی او را هجی کرد، کافی است تا آدم را تو سری خور و ذلیل و پست و بی همه چیز بار بیاورد مگر برای ما چه آوردند.

معجون دل به هم زنی از آرا و عقاید متضادی که از مذاهب و ادیان و خرافات پیشین، هول هولکی و هضم نکرده استفراق و بی تناسب بهم در آمیخته شده است، دشمن ذوقیات حقیقی آدمی، و احکام آن مخالف با هر گونه ترقی و تعالی اقوام ملل است و به ضرب شمشیر به مردم زوزچپان کرده اند. یعنی شمشیر بران و کاسه گدائی است، یا خراج و جزیه به بیت المال مسلمین پردازید یا سرتان را میزیم. هر چه پول و جواهر داشتیم چاپیدند. آثار هنری ما را از میان بردند و هنوز هم دست بردار نیستند؛ هر جا رفتند همین کار را کردند.

در کتاب حاجی آقا نوشته صادق هدایت (۱۹۴۵)، حاجی به کوچک ترین فرزندش درباره ی نحوه ی کسب موفقیت در ایران نصیحت می کند:

توی دنیا دو طبقه مردم هستند؛ بچاپ و چاپیده؛ اگر نمیخواهی جزو چاپیده ها باشی، سعی کن که دیگران را بچاپی! سواد زیادی لازم نیست، آدم را دیوانه میکند و از زندگی عقب میاندازه!

فقط سر درس حساب و سیاق دقت بکن! چهار عمل اصلی را که یاد گرفتی، کافی است، تا بتوانی حساب پول را نگهداری و کلاه سرت نره، فهمیدی؟ حساب مهمه! باید کاسبی یاد بگیری، با مردم طرف بشی، از من میشنوی برو بند کفش تو سینی بگذار و بفروش، خیلی بهتره تا بری کتاب جامع عباسی را یاد بگیری! سعی کن پررو باشی، نگذار فراموش بشی، تا میتوانی عرض اندام بکن، حق خودت را بگیر! از فحش و تحقیر و رده نترس! حرف توی هوا پخش میشه، هر وقت از این در بیرون رفتند، از در دیگر با لبخند وارد بشو، فهمیدی؟ پررو، وقیح و بی سواد؛ چون گاهی هم باید تظاهر به حماقت کرد، تا کار بهتر درست بشه!...

نان را به نرخ روز باید خورد! سعی کن با مقامات عالیه مربوط بشی، با هرکس و هر عقیده های موافق باشی، تا بهتر قاپشان را بدزدی!... کتاب و درس و اینها دو پول میارزه! خیال کن تو سر گردنه داری زندگی میکنی! اگر غفلت کردی تو را میچاپند. فقط چند تا اصطلاح خارجی، چند کلمه قلبه یاد بگیر، همین بسه!!

خیلی جالبه که بعد از ۶۶ سال هنوز هم در بر همان پاشنه می چرخد!!!

ظاهراً بچه های حاجی خوب به وصیت پدر عمل کرده اند.

سی و هفت درد و عیب اساسی ما ایرانیان که هیچوقت درمان نشد...!

کتاب بوف کور

در زندگی درد هایی است که روح انسان را از درون مثل خوره می خورند و می زدایند، این درد ها را نه می شود به کسی گفت و نه می توان جایی بیان کرد...!

به قسمتی از درد های اجتماعی ما ایرانیان توجه کنید:

۱. اکثر ما ایرانی ها تخیل را به تفکر ترجیح می دهیم.
۲. اکثر مردم ما در هر شرایطی منافع شخصی خود را به منافع ملی ترجیح می دهیم.
۳. با طناب مفت حاضریم خود را دار بزینم.
۴. به بدبینی بیش از خوش بینی تمایل داریم.
۵. بیشتر نواقص را می بینیم اما در رفع انها هیچ اقدامی نمی کنیم.
۶. در هر کاری اظهار فضل می کنیم ولی از گفتن «می دانم» شرم داریم.
۷. کلمه من را بیش از ما به کار می بریم.
۸. غالبا مهارت را به دانش ترجیح می دهیم.
۹. بیشتر در گذشته به سر می بریم تا جایی که آینده را فراموش می کنیم.
۱۰. از دوراندیشی و برنامه ریزی عاجزیم و غالبا دچار روزمرگی و حل بحران هستیم.
۱۱. عقب افتادگی مان را به گردن دیگران و توطئه انها می اندازیم، ولی برای جبران ان قدمی بر نمی داریم.
۱۲. دائما دیگران را نصیحت می کنیم، ولی خودمان هرگز به انها عمل نمی کنیم.
۱۳. همیشه آخرین تصمیم را در دقیقه ۹۰ می گیریم.
۱۴. غربی ها دانشمند و فیلسوف پرورش داده اند، ولی ما شاعر و فقیه!
۱۵. زمانی که ما مشغول کیمیا گری بودیم غربی ها علم شیمی را گسترش دادند.
۱۶. زمانی که ما با رمل و اسطرلاب مشغول کشف احوال کواکب بودیم غربی ها علم نجوم را بنا نهادند.
۱۷. هنگامی که به هدف مان نمی رسیدیم، آن را به حساب سرنوشت و قسمت و بد بیاری می گذاریم، ولی هرگز به تجزیه تحلیل علل آن نمی پردازیم.

۱۸. غربی ها اطلاعات متعارف خود را در دسترس عموم قرار می دهند، ولی ما آنها را برداشته و از همکارمان پنهان می کنیم.
۱۹. مرده هایمان را بیشتر از زنده هایمان احترام می گذاریم.
۲۰. غربی ها و بعضا دشمنان ما، ما را بهتر از خودمان می شناسند.
۲۱. در ایران کوزه گر از کوزه شکسته اب می خورد.
۲۲. فکر می کنیم با صدقه دادن خود را در مقابل اقدامات نابخردانه خود بیمه می کنیم.
۲۳. برای تصمیم گیری بعد از تمام بررسی های ممکن اخر کار استخاره می کنیم.
۲۴. همیشه برای ما مرغ همسایه غاز است.
۲۵. به هیچ وجه انتقاد پذیر نیستیم و فکر می کنیم که کسی که عیب ما را می گوید بدخواه ماست.
۲۶. چشم دیدن افراد برتر از خودمان را نداریم.
۲۷. به هنگام مدیریت در یک سازمان زور را به درایت ترجیح می دهیم.
۲۸. وقتی پای استدلالمان می لنگد با فریاد می خواهیم طرف مقابل را قانع کنیم.
۲۹. در غالب خانواده ها فرزندان باید از والدین حساب ببرند، به جای اینکه به آنها احترام بگذارند.
۳۰. اعتقاد داریم که گربه را باید در حجله کشت.
۳۱. اکثرا رابطه را به ضابطه ترجیح می دهیم.
۳۲. تنبیه برایمان راحت تر از تشویق است.
۳۳. غالبا افراد چاپلوس بین ما ایرانیان موقعیت بهتری دارند.
۳۴. اول ساختمان را می سازیم بعد برای لوله کشی، کابل کشی و غیره صد ها جای آن را خراب می کنیم.
۳۵. وعده دادن و عمل نکردن به آن یک عادت عمومی برای همه ما شده است.
۳۶. قبل از قضاوت کردن نمی اندیشیم و بعد از آن حتی خود را سرزنش هم نمی کنیم.
۳۷. شانس و سرنوشت را برتر از اراده و خواست خود می دانیم

فواید گیاهخواری

مقایسه بکنید یک دکان میوه فروشی را که به رنگهای دلپذیر روان بخش آراسته شده از بوی آن شامه لذت میبرد. سیب، نارنج، گیلان، هلو، انگور و خربزه و رنگهای زنده سبزیهای گوناگون را با دکان قصابی، دل و روده آویخته شده، اجساد سربریده، شکمهای شکافته شده، پاهای شکسته که آویزان است و قطره قطره از آن خون میچکد و بوی گند لاشه در هوا پراکنده میباشد.

اگر نژاد آدمیزاد باید روزی به اوج ترقی و تکامل برسد در یک محیط طبیعی با خوراک نباتی خواهد بود. چنانکه گوشتخواری و تمدن مصنوعی او را فاسد کرده و به سوی پرتگاه نیستی میکشاند. مگر اینکه یک نژاد برومند و نونهالی که زندگانش از روی قوانین طبیعت است جانشین او بشود وگرنه به طرز ننگینی نژاد او خاموش خواهد گشت.

«بچه که هنوز ذائقه اش خراب و فاسد نشده گوشت را با تنفر دور میکند.» هر کس گوشت میخورد باید دست بالا زده خودش حیوان را بکشد. چون که جانوران درنده معاون نمیکردند یا لاقط قدم رنجه نموده یک ساعت عمر خود را به این تماشای قشنگ بگذرانند و ببینند این خوراکیهای خوشمزه برای آنها چگونه آماده میشود.

«همیشه سلاح خانه ها را بیرون شهر دور از مردم میسازند تا جنایات کشتار را از چشم آنها بپوشانند. سلاح خانه اختراع حیوان دوپاست. هیچ جانور درنده و خونخواری با این رذالت طعمه خود را نمیخورد. انسان روی گری و جانوران خونخوار روی زمین را سفید کرده است.»

«میگویند روح آنان (حیوانات) پستتر است. باشد، اما بالاخره مثل ما احساس درد و شادی میکنند. پستی آنها برای ما تکلیف برادر بزرگتر را معین میکند نه حق دژخیمی و ستمگری را.»

«نباید احساسات طبیعی خودمان را پست شمرده دلیل بر رقت قلب بدانیم هیچ چیز به این اندازه طبیعی نیست که احساس تنفر و انزجار انسان از کشتار.»

«تا زمانی که احساسات طبیعی و بیآلایش قلب خودمان را به زور خفه نکرده ایم واضح است که در نهاد انسان یک احساس تنفر و اکراه از کشتار و درد سایر جانوران وجود دارد و نیز آشکار است که هرگاه همه مردم وادار میشدند حیواناتی را که میخورند با دست خودشان بکشند بیشتر آنان از گوشتخواری دست میکشیدند.»

«باید گفت که هنوز گیاهخواری اسباب تمسخر و ریشخند آنهایی است که حقیقت آنرا نمیدانند؛ ما چقدر به سادگی نیاکان خودمان خندیدیم، روزی میآید که آیندگان به خرافات ما خواهند خندید.»

«مقایسه بکنید یک دکان میوه فروشی را که به رنگهای دلپذیر روان بخش آراسته شده از بوی آن شامه لذت میبرد. سیب، نارنج، گیلان، هلو، انگور و خربزه و رنگهای زنده سبزیهای گوناگون را با دکان قصابی، دل و روده آویخته شده، اجساد سربریده، شکمهای شکافته شده، پاهای شکسته که آویزان است و قطره قطره از آن خون میچکد و بوی گند لاشه در هوا پراکنده میباشد.»

انسان و حیوان

«سلاخ خانه ها را همیشه در بیرون شهر میسازند. خوب بود لاقبل در میدانهای عمومی کشت و کشتار میکردند تا مردم از مرگ مهیب غذای خود آگاه میشدند.»

«فکر بکنید به زمانهای آینده که با شگفتی خواهند خواند، اجداد انسان حیوان کشته شده را میخورده اند!!»

«مادر بیوجدانی که پرندهای را به دست بچه خود میسپارد یا پدر بیوجدانی که بچه خود را به شکار برده و به خونریزی تشویق میکند اینها اولین مدرسه قساوت و خونخواری انسان است که باعث بی رحمی و جنگ و جدال میشود.»

«بر هر مادر و معلمی واجب و لازم است. در جزوه درس و تربیت به بچه بیاموزند که حیوان را برای آزار کردن و کشتن نیافریده اند و تمام مخلوقات به نظر صانع یکسان هستند و در بین آنها پستی و بلندی نیست.»

«دیگر انسان باید از عنوان جاه طلبانه دست بکشد. او پادشاه موجودات نیست ... بلکه یک جانی، ظالم، یک چپوچی، یک راهزن و یک جلاد حیوان است و بس!»

«میگویند حیوانات حقوقی ندارند، اگر آنان حقوقی ندارند برای آن است که ما نمیخواهیم داشته باشند!»

چرا نباید حقوق آنها را مراعات کرد؟ انسان باید احترام حقوق آنها را بنماید، وگرنه برتری خود را بر سایر حیوانات انکار نموده، یک نادان دیومنش و یک پستفطرت گرسنه چشم معرفی میشود»

«پرنده را برای قفس نیافریده اند، اسب و الاغ با زین زاییده نشده اند. واضح تر بگوییم: انسان آنان را از طبیعت دزدیده و برای هر کدام یک مصرف و کاری تراشیده است.»

«اگر حیوانات میتوانستند حرف بزنند چه اسمی روی دژخیم خود میگذاشتند؟!»

«خودپسندی انسان نتایج فوقالعاده رذل و پستی دارد. آیا چه صفتی میشود گذاشت به شخصی که لذت خود را در کشتار و انهدام زبردستان میدانند؟!»

«انسان نه تنها حیوانی است که حالت دفاعیه او از سایر حیوانات کمتر است بلکه راه زندگانی خود را هم نمیداند. صفحات زندگانی او را با خون نوشتهاوند. جنایات و رذایل او را تا به حال هیچ حیوانی مرتکب نشده.»

«مثلی است معروف که: «عقل هر خری بهتر از آدمیزاد است. اگر چه از روی طعنه و تمسخر میگویند، اما یک حقیقت انکارناپذیری دربردارد.»

واژه‌ی سه حرفی جدول زندگی

توی یک جمع بی حوصله نشسته بودم

طبق عادت همیشگی مجله را ورق زدم تا به جدول رسیدم

خواندم سه عمودی

یکی گفت: بلند بگو

گفتم: یک کلمه سه حرفیه

ازهمه چیز برتر است

حاجی گفت: پول

تازه عروس مجلس گفت: عشق

شوهرش گفت: یار

کودک دبستانی گفت: علم

حاجی پشت سرهم گفت: پول، اگه همیشه طلا، سکه

گفتم: حاجی اینها همیشه

گفت: پس بنویس مال

گفتم: بازم همیشه

گفت: جاه

خسته شدم با تلخی گفتم: نه همیشه

مادر بزرگ گفت:

مادر جان، «عمر» است.

سیاوش که تازه از سربازی آمده بود گفت: کار

دیگری خندید و گفت: وام

یکی از آن وسط بلندگفت: وقت

خنده تلخی کردم و گفتم: نه

اما فهمیدم

تا شرح جدول زندگی کسی را نداشته باشی

حتی یک کلمه سه حرفی آن هم درست در نمی آید!
هنوز به آن کلمه سه حرفی جدول خودم فکر میکنم
شاید کودک پا برهنه بگوید: کفش
کشاورز بگوید: برف
لال بگوید: حرف
ناشنوا بگوید: صدا
نابینا بگوید: نور
و من هنوز در فکرم
که چرا کسی نگفت:
«خدا»

اسلام یعنی شمشیر بر آن و کاسه ی گدایی

احکام مسلمانان مخالف با هر گونه ترقی و تعالی اقوام و ملل است و به ضرب شمشیر به مردم زورچپان کرده اند، یا خراج و جزیه به بیت المال مسلمین بپردازید یا سرتان را می بُریم!

هر چه پول و جواهر داشتیم چاپیدند، آثار هنری ما را از بین بردند و هنوز هم دست بردار نیستند. هر جا رفتند همین کار را کردند.

مذهب بهانه و افسار دست یک مشتمت گری است که به لباس میش درآمده اند و جز تخم نفاق و کینه ثمر دیگری به بار نمی آورند.

برخی برای تایید حرص و آز و شهوت و خودپسندی و جاه طلبی خودشان آمده اند دنیای نامیری و خدای قهاری تصور کرده اند که تمایلات پست آن ها را دارد.

آن ها نماینده و تعزیه گردان همین دستگاهند و برای سود و زیان خود آیه می آورند و پایش بیفتد با شیطان هم می سازند تا موجودات را تا ابد پست و احمق و گدا و مطیع نگهدارند و همینکه قوت گرفتند این آقایان زاهد و عابد و مسلمان حتا مدعی تاج و تخت هم می شوند! به همین مناسبت یک پا دشمن خونی ما هستند.

این مذهب برای یک وجب پایین تنه از جلو و عقب ساخته و پرداخته شده، انگار که پیش از اسلام نه کسی تولید مثل می کرده و نه سر قدم می رفته، خدا آخرین فرستاده برگزیده ی خود را مامور اصلاح این امور کرده!

تمام فلسفه ی اسلام روی نجاسات بنا شده است. اگر پایین تنه را از آن بگیرند، اسلام روی هم می غلتد و دیگر مفهومی ندارد بعد هم علمای این دین مجبورند از صبح تا شام با زبان ساختگی عربی سر و کله بزنند و سجع و قافیه های بی معنی و پر طمطراق برای اغفال مردم بسازند و یا تحویل هم بدهند.

در مسجد مسلمانان اولین برخورد با بوی گند خلاست که گویا وسیله ی تبلیغ برای عبادتشان و جلب کفار است تا با اصول این مذهب خو بگیرند. بعد حوض کثیفی که دست و پای چرکین خودشان را در آن می شویند و به آهنگ نعره ی موذن روی زیلون خاک آلود دولا و راست می شوند و برای خدای خونخوارشان مثل جادوگران ورد و افسون می خوانند!

همین روزی پنج بار دولا راست شدن جلو قادر متعال که باید به زبان عربی با او وراجی کرد کافی است تا آدم را توسری خور و ذلیل و پست و بی همه چیز بار بیاورد.

بدیهی است که این مذهب دشمن بشریت است و فقط برای غارتگران و استعمارگران جان می دهد.

منتخبی از نوشته های صادق هدایت

چون خوشقدم باجی کارش گرفت جمعی دم بریده و پاچه ورمالیده دورش را گرفتند و مشغول رجزخوانی شدند.

او فرمود الفبای لاتین را در کشور خوشقدم آباد از بیخ و بن براندازند و شریعات و فقهیات به اطفال نابالغ در دبستان ها بیاموزند.

همچنین دستور داد در همه ی دانسینگ ها را بستند، پرده های نقاشی را جر دادند، مجسمه ها را شکستند، آلات موسیقی را سوزانیدند و کتاب ها را در آتش انداختند و کاخ ها و قصرها و میکده و دانشکده و آتشکده ها را با خاک یکسان کردند و به جایش مسجد و تکیه و امامزاده و حسینیه ساختند. متخصصین اذان و مناجات و آخوندهای گردن کلفت خواب و خوراک را به مردم حرام کردند و در رادیو با چسناله ی عربی و روضه مردم را دعوت به مرده پرستی و روزه و گذشت از دنیا و گریه و غسل در آب روان می کردند و از فشار قبر می ترسانیدند و به شهوت رانی ها و شکم چرانی های بهشت وعده و وعید می دادند.

شیخ پشم الدین هم کتابی در نجاسات تالیف کرد که حاوی هزار و پانصد مساله در باب آداب خلا رفتن و کون شویی بود!

خلاصه بازار دعانویس و جن گیر و محلل رونقی بسزا گرفت. متخصصین روضه و گریه تمام لذت های این دنیا را حواله به دنیای دیگر می کردند و مردم را وادار به زوزه و روزه و گریه و چسناله می نمودند و خودشان مدام در عیش و نوش مشغول اندوختن مال و منال بودند و می خواندند: گریه بر هر دردی دواست!

مردم به اندازه ای گریه رو شده بودند که اشکشان دم مشکشان بود. حتا مومنین دوآتشه شیشه ی اشکدان داشتند و اشکی که در مجالس روضه خوانی برای اولاد علی می ریختند در آن جمع می کردند و بعد از مرگ این شیشه ها را توی قبرشان می گذاشتند تا در آن دنیا ثابت کنند که روی زمین برای اولاد علی دلشان سوخته و چشمشان حیض شده است.

شاهنشاه ایران و انیران سلطان محمد خربنده متخلص به عبدالحمار در زمان جهانداریش یک اقدام مهم میخواست بکند ، بعد هم از سگ پشیمان تر شد!

یعنی از کوری چشم ملک نقاله می خواست تربت مطهر حضرت علی را از نجف اشرف به پایتخت خودش سلطانیه انتقال بدهد تا مردم کمتر پول و دارایی شان را ببرند به اماکن مقدسه و به عرب های کون نشور تحویل بدهند و فحش عجمی بشوند!

دوره ی مردانگی و گذشت و هنرفمایی و دلاوری با رستم و هرکول سپری شد، در اسلام باید از روی پهلوانانی مانند زین العابدین بیمار و امام حسین که تکیه به نیزه ی غریبی می کند گرده برداشت!

همانقدر که ما به سادگی نیاکان خود خندیدیم، روزی می آید که آیندگان به خرافات ما خواهند خندید!

وقتی دیدم درشکه را اسب میکشد و انعام را درشکه چی میبرد و به چشمان اسب چشم بند زده، بر دهانش پوزبند تا کم ببیند و کم بخورد و دم نزند! همه چیز را فهمیدم... تداعی تراژدی غم انگیز زندگی فلاکت بار مردم نگون بختی که روی گنج نشسته اند ولی از جهل و فقر و بدبختی رنج!

چنان آنها را ترغیب به گذشته و فقر و مرده پرستی و گریه و وافور و توسری میکنیم که دست روی دستشان بگذارند و بگویند باید دستی از غیب برون آید و کاری بکند!

توپ مرواری

یکی هست در محله ی ما ...

همه او را برای یک شب دوست دارند

حتی برایش آش نذری هم نمیبرند

او با کسی کاری ندارد

خودش را میفروشد

و نان شبش را میخرد

حاج آقا میگوید باید از محله برود

چون همه جوانان مسجدی را از راه به در کرده

ولی چرا مسجدی ها با یک فاحشه از راه به در شدند

ولی فاحشه با این همه مسجدی به راه راست هدایت نشد؟

شاید فاحشه به کارش ایمان دارد و مسجدی ها نه

آبجی خانوم

آبجی خانم خواهر بزرگ ماهرخ بود، ولی هر کس که سابقه نداشت و آنها را می دید ممکن نبود باور بکند که با هم خواهر هستند. آبجی خانم بلند بالا، لاغر، گندمگون، لبهای کلفت، موهای مشکی داشت و رویه‌مرفته زشت بود. در صورتی که ماهرخ کوتاه، سفید، بینی کوچک، موهای خرمائی و چشمهایش گیرنده بود و هر وقت میخندید روی لبهای او چال میافتاد. از حیث رفتار و روش هم آنها خیلی با هم فرق داشتند. آبجی خانم از بچگی ایرادی، جگره و با مردم نمیساخت حتی با مادرش دو ماه سه ماه قهر میکرد بر عکس خواهرش مردم دار، تو دل برو، خوشخو و خنده رو بود، نه حسن همسایه شان اسم او را (خانم سوگلی) گذاشته بود. مادر و پدرش هم بیشتر ماهرخ را دوست داشتند که ته تغاری و عزیز نازنین بود. از همان بچگی آبجی خانم را مادرش میزد و با او می پیچید ولی ظاهراً روبروی مردم روبروی همسایه ها برای او غصه خوری میکرد دست روی دستش میزد و میگفت: این بدبختی را چه بکنم، هان؟ دختر باین زشتی را کی میگیرد؟ میترسم آخرش بیخ گیسم بماند! یک دختری که نه مال دارد، نه جمال دارد و نه کمال. کدام بیچاره است که او را بگیرد؟ از بسکه از اینجور حرفها جلو آبجی خانم زده بودند او هم کلی نا امید شده بود و از شوهر کردن چشم پوشیده بود، بیشتر اوقات خود را به نماز و طاعت میپرداخت: اصلاً قید شوهر کردن را زده بود یعنی شوهر هم برایش پیدا نشده بود. یک دفعه هم که خواستند او را بدهند به کل حسین شاگرد نجار، کل حسین او را نخواست. ولی آبجی خانم هر جا می نشست می گفت: شوهر برایم پیدا شد ولی خودم نخواستم. پوه، شوهرهای امروزه همه عرق خور و هرزه برای لای جرز. خوبند! من هیچ وقت شوهر نخواهم کرد ظاهراً از این حرف ها میزد، ولی پیدا بود که در ته دل کل حسین را دوست داشت و خیلی مایل بود که شوهر بکند. اما چون از پنج سالگی شنیده بود که زشت است و کسی او را نمی گیرد، از آنجائیکه از خوشیهای این دنیا خودش را بی بهره میدانست میخواست بزور نماز و طاعت اقلاً مال دنیای دیگر را دریابد. از این رو برای خودش دلداری پیدا کرده بود. آری این دنیای دو روزه چه افسوسی دارد اگر از خوشیهای آن برخوردار نشوی؟ دنیای جاودانی و همیشگی مال او خواهد بود، همه مردمان خوشگل همچنین خواهرش و همه آرزوی او را خواهند کرد. وقتی ماه محرم و صفر می آمد هنگام جولان و خود نمائی آبجی خانم میرسید، در هیچ روضه خوانی نبود که او در بالای مجلس نباشد. در تعزیه ها از یکساعت پیش از ظهر برای خودش جا میگرفت، همه روضه خوانها او را میشناختند و خیلی مایل بودند که آبجی خانم پای منبر آنها بوده باشد تا مجلس را از گریه، ناله و شیون خودش گرم بکند. بیشتر روضه ها را از بر شده بود، حتی از بسکه پای او عظم نشسته بود و مسئله میدانست اغلب همسایه ها می آمدند از او سهویات خودشان را میپرسیدند، سپیده صبح او بود که اهل خانه را بیدار میکرد، اول می رفت سر رختخواب خواهرش با او لگد میزد میگفت: لنگه ظهر است، پس کی پا میشوی نمازت را بکمتر بزنی؟ آن بیچاره هم بلند میشد خواب آلود وضو میگرفت و می ایستاد به

نماز کردن. از اذان صبح، بانگ خروس، نسیم سحر، زمزمه نماز، یک حالت مخصوصی، یک حالت روحانی به آجی خانم دست میداد و پیش وجدان خویش سرفراز بود. با خودش می گفت: اگر خدا من را نبرد به بهشت پس کی را خواهد برد؟ باقی روز را هم پس از رسیدگی جزئی به کارهای خانه و ایراد گرفتن به این و آن یک تسبیح دراز که رنگ سیاه آن از بسکه گردانیده بودند زرد شده بود در دستش می گرفت و صلوات میفرستاد. حالا همه آرزویش این بود که هر طوری شده یک سفر به کربلا برود و در آنجا مجاور بشود ولی خواهرش در این قسمت هیچ توجه مخصوصی ظاهر نمیساخت و همه اش کار خانه را میکرد، بعد هم که به سن ۱۵ سالگی رسید رفت به خدمتگاری. آجی خانم ۲۲ سالش بود ولی در خانه مانده بود و در باطن با خواهرش حسادت میورزید. در مدت یکسال و نیم که ماهرخ رفته بود بخدمتگاری یکبار نشد که آجی خانم بسراغ او برود یا احوالش را پرسد؟ پانزده روز یکمرتبه هم که ماهرخ برای دیدن خویشانش به خانه می آمد، آجی خانم یا با یک نفر دعوایش میشد یا میرفت سر نماز دو سه ساعت طول میداد.

بعد هم که دور هم می نشستند به خواهرش گوشه و کنایه میزد و شروع میکرد به موعظه در باب نماز، روزه، طهارت و شکیات. مثلا میگفت: «از وقتیکه این زنهای قری و فری پیدا شدند نان گران شد. هر کس روزه نگیرد در آن دنیا با موهای سرش در دوزخ آویزان میشود. هر که غیبت بکند سرش قد کوه میشود و گردنش قد مو. در جهنم مراهایی هست که آدم پناه به ازدها میبرد...» و از این قبیل چیزها میگفت. ماهرخ این حسادت را حس کرده بود ولی بروی خودش نمی آورد یکی از روزها طرف عصر ماهرخ به خانه آمد و مدتی با مادرش آهسته حرف زد و بعد رفت. آجی خانم هم رفته بود در درگاه اطاق روبرو نشسته بود و پک به قلیان میزد ولی از آن حسادتی که داشت از مادرش نپرسید که موضوع خواهرش چه بوده و مادر او هم چیزی نگفت سر شب که پدرش با کلاه تخم مرغی که دوغ آب گچ رویش شتک زده بود از بنائی برگشت رختش را در آورد، کیسه توتون و چپقش را برداشت رفت بالای پشت بام. آجی خانم هم کارهایش را کرده و نکرده گذاشت، با مادرش سماور حلبی، دیزی، بادیه مسی، ترشی و پیاز را برداشتند و رفتند روی گلیم دور هم نشستند، مادرش پیش در آمد کرد که عباس نوکر همان خانه که ماهرخ در آنجا خدمتکار است، خیال دارد او را به زنی بگیرد. امروز صبح هم که خانه خلوت بود ننه عباس آمده بود خواستگاری. میخواستند هفته دیگر او را عقد بکنند، ۲۵ تومان شیر بها میدهند، ۳۰ تومان مهر میکنند با آینه، لاله، کلام الله، یک جفت ارسی، شیرینی، کیسه حنا، چارقد تافته، تنبان، چیت زری... پدر او همینطور که با باد بزن دور شله دوخته خودش را باد میزد، و قند گوشه دهانش گذاشته چایی دیشلمه را بسر میکشید، سرش را جنبانید و سر زبانی گفت: خیلی خوب، مبارک باشد عیبی ندارد. بدون اینکه تعجب بکند، خوشحال بشود یا اظهار عقیده بکند. مانند اینکه از زنش میترسید. آجی خانم خون خورش را میخورد همینکه مطلب را دانست، دیگر نتوانست باقی بله بریهائی که شده گوش بدهد به بهانه نماز بی اختیار بلند شد رفت پائین در اطاق پنج دری، خودش را در آینه کوچکی

منتخبی از نوشته های صادق هدایت

که داشت نگاه کرد، بنظر خودش پیر و شکسته آمد، مثل اینکه این چند دقیقه او را چندین سال پیر کرده بود. چین میان ابروهای خودش را برانداز کرد. در میان زلفهایش یک موی سفید پیدا کرد با دو انگشت آن را کند. مدتی جلو چراغ به آن خیره نگاه کرد جایش که سوخت هیچ. حس نکرد چند روز از این میان گذشت، همه اهل خانه بهم ریخته بودند، میرفتند بازار می آمدند دو دست رخت زری خریدند، تنگ، گیلان سوزنی، گلاب پاش، مشربه، شبکلاه، جعبه بزک، وسمه جوش، سماور برنجی، پرده قلمکار و همه چیز خریدند و چون مادرش خیلی حسرت داشت هر چه خرده ریز و ته خانه به دستش می آمد برای جهاز ماهرخ کنار میگذاشت. حتی جا نماز ترمه ای که آبجی خانم چند بار از مادرش خواسته بود و به او نداده بود، برای ماهرخ گذاشت. آبجی خانم در این چند روزه خاموش و اندیشناک زیر چشمی همه کارها و همه چیزها را میپائید، دو روز بود که خودش را به سردرد زده بود و خوابیده بود، مادرش هم پی در پی به او سرزنش میداد و می گفت «پس خواهی برای چه روزی خوبست هان؟ میدانم از حسودی است، حسود به مقصود نمیرسد، دیگر زشتی و خوشگلی که بدست من نیست کار خداست، دیدی که خواستم تو را بدهم به کلب حسین اما تو را نپسندیدند. حالا دروغی خودت را به ناخوشی زده ای تا دست بسیاه و سفید زنی؟ از صبح تا شام برایم جامه از آب میکشد! من بیچاره هستم که با این چشمهای لت خورده ام باید نخ و سوزن «بزنم: آبجی خانم هم با این حسادتی که در دل او لبریز شده بود و خودش را میخورد از زیر لحاف جواب میداد «خوب، خوب، سر عمر داغ بدل یخ میگذارد! با آن دامادی که پیدا کردی! چوب بسر سگ بززند لنگه عباس توی این شهر ریخته چه سر کوفتی بمن میزند، خوبست همه میدانند عباس چه کاره است حالا نگذار بگویم که ماهرخ دو ماهه آبستق است، من دیدم که شکمش». بالا آمده اما بروی خودم نیاردم. من او را خواهر خود نمیدانم مادرش از جا در میرفت: «الهی لال بشوی، مرده شور ترکیبت را ببرد، داغت بدم بماند. دختره بی شرم، برو گم بشو، میخواهی لک روی دخترم بگذاری؟ میدانم اینها از دلسوزه است. تو بمیری که با این ریخت و هیکل کسی تو را نمیکرد. حالا توی قرآن خودش نوشته که دروغگو کذاب است هان؟ خدا رحم کرده که تو خوشگل نیستی و گر نه دو ساعت به بهانه وعظ از خانه بیرون «میروی، بیشتر میشود بالای تو حرف در آورد. برو، برو، همه این نماز و روزه هایت به لعنت شیطان میارزد، مردم گول زنی بوده

از این حرفها در این چند روزه ما بین آنها رد و بدل میشد. ماهرخ هم مات به این کشمکشها نگاه میکرد و هیچ نمی گفت تا اینکه شب عقد رسید، همه همسایه ها و زنکه شلخته ها با ابروهای وسمه کشیده، سرخاب و سفید آب مالیده چادرهای نقده، چتر زلف، تبنان پنبه

دار جمع شده بودند. در آن میان ننه حسن دو بدستش افتاده بود، خیلی لوس با لبخند گردنش را کج گرفته نشسته بود دنیک میزد و هر چه در چنته اش بود میخواند: «ای یار مبارک بادا، انشا الله مبارک بادا». آمدیم باز آمدیم از خونه داماد آمدیم - همه

ماه و همه شاه و همه چشمها بادومی! ای یار مبارک بادا، انشا الله مبارک بادا آمدم، باز آمدم از خونه عروس آمدم - همه کور و همه شل و همه چشمها نم نمی. «یار مبارک بادا، آمدم حور و پری را ببریم، انشا الله مبارک بادا همین را پی در پی تکرار میکرد، می آمدند میرفتند دم حوض سینی خاکستر مال میکردند، بوی قرمه سبزی در هوا پراکنده شده بود یکی گربه را از آشپزخانه پیشت میکرد. یکی تخم مرغ برای شش انداز میخواست، چند تا بچه کوچک دستهای یکدیگر را گرفته بودند مینشستند و بلند می شدند و میگفتند: «حموم! مورچه داره، بشین و پاشو» سموارهای مسوار را که کرایه کرده بودند آتش انداختند اتفاقا خبر دادند که خانم ماهرخ با دخترهایش سر عقد خواهند آمد. دو تا میز را هم رویش شیرینی و میوه چیدند و پای هر کدام دو صندلی گذاشتند. پدر ماهرخ متفکر قدم میزد که خرجش زیاد شده، اما مادر او پاهایش را در یک کفش کرده بود که برای سر شب خیمه شب بازی لازم است ولی در میان این هیاهو حرفی از آبجی خانم نبود، از دو بعد از ظهر او رفته بود بیرون کسی نمیدانست! کجاست، لابید او رفته بود پای وعظ وقتیکه لاله ها روشن بود عقد برگزار شده بود همه رفته بودند مگر ننه حسن، عروس و داماد را دست بدست داده بودند و در اطاق پنج دری پهلوی یکدیگر نشسته بودند درها هم بسته بود، آبجی خانم وارد خانه شد. یکسر رفت در اطاق بغل پنج دری تا چادرش را باز بکند وارد که شد دید پرده اطاق پنج دری را جلو کشیده بودند از کنجکاوای که داشت، گوشه پرده را پس زد از یشت شیشه دید خواهرش ماهرخ بزک کرده، وسمه کشیده، جلو روشنائی چراغ خوشگلتر از همیشه پهلوی داماد که جوان بیست ساله بنظر میآمد جلو میز که رویش شیرینی بود نشسته بودند. داماد دست انداخته بود به کمر ماهرخ چیزی در گوش او گفت مثل چیزیکه متوجه او شده باشند شاید هم که او خواهرش را شناخت اما برای اینکه دل او را بسوزاند با هم خندیدند و صورت یکدیگر را بوسیدند. از ته حیاط صدای دنبک ننه حسن می آمد که میخواند: ((ای یار مبارکبادا...)) یک احساس مخلوط از تنفر و حسادت به آبجی خانم دست داد پرده را انداخت، رفت روی رختخواب بسته که کنار دیوار گذاشته بودند نشست بدون اینکه چادر سیاه خودش را باز بکند و دستها را زیر چانه زده بزمین نگاه میکرد به گل و بته های قالی خیره شده بود. آنها را میشمرد و بنظرش چیز تازه میآمد به رنگ آمیزی آنها دقت میکرد. هر کس میآمد، میرفت او نمیدید یا سرش را بلند نمیکرد که ببیند کیست. مادرش آمد دم در اطاق به او گفت: «چرا شام نمیخوری؟، چرا گوشت تلخی میکنی هان، چرا اینجا نشسته ای؟ چادر سیاهت را باز کن، چرا بدشگونی میکنی؟ بیا روی خواهرت را ببوس، بیا از پشت شیشه تماشا بکن عروس و داماد مثل قرص ماه، مگر تو حسرت نداری؟ بیا آخر تو هم یک چیزی بگو آخر «همه می برسند خواهرش کجاست؟ من نمیدونم که چه جواب بدهم. آبجی خانم فقط سرش را بلند کرد گفت: من شام خورده ام نصف شب بود، همه به یاد شب عروسی خودشان خوابیده بودند و خواب های خوش می دیدند. ناگهان مثل اینکه کسی در آب دست و پا میزد صدای شلپ شلپ همه اهل خانه را سراسیمه از خواب بیدار کرد. اول به خیالشان گربه یا بچه در حوض افتاده سر و پا برهنه چراغ را روشن کردند،

منتخبی از نوشته های صادق هدایت

هر جا را گشتند چیز فوق العاده ای رخ نداده بود وقتیکه برگشتند بروند بخوابند ننه حسن دید کفش دم پائی آبجی خانم نزدیک دریچه آب انبار افتاده. چراغ را جلو بردند دیدند نعش آبجی خانم آمده بود روی آب، موهای بافته سیاه او مانند مار بدور گردش پیچیده شده بود، رخت زنگاری او به تنش چسبیده بود، صورت او یک حالت با شکوه و نورانی داشت مانند این بود که او رفته بود به یک جائی که نه زشتی و نه خوشگلی، نه عروسی و نه عزا، نه خنده و نه گریه، نه شادی و نه اندوه در آنجا وجود نداشت. او رفته بود به بهشت

برف در اسلام!!!

در قرآن حرفی از برف زده نشده است.

چرا؟

چون در گرمای صحرای عربستان برف نمی باریده که با آن آشنایی داشته باشند و چون نمیدانستند چیست بنابراین به عقلشان نمرسیده برای آن هم سوره ای درست کنند!!
اگر در عربستان برف میامد امروزه درمورد برف هم احکام زیادی داشتیم.

۱. درست کردن آدم برفی حرام میشد!
۲. برف بازی کردن برای زنان حرام میشد!
۳. خوردن برف شفا دهنده بود!
۴. اسکی بازی حرام میشد و اسکی باز کافر محسوب میشد و گردن زدن او جهاد در راه خدا به حساب میامد!
۵. در صورت نبود آب باید با برف تیمم میشد!
۶. برای راه رفتن بر روی برف اول باید پای راست را میگذاشتیم!
۷. دو رکعت نماز خواندن روی برف ثواب هزار رکعت را داشت!
۸. برای پارو کردن برف باید قبلش سوره برف را میخواندیم!
۹. در صورت نیامدن برف دعای برف ساخته میشد!
۱۰. آیا اسلام فقط برای عربستان آمده یا برای تمام مردم دنیا؟
۱۱. آیا خدا نمیدانسته برف چیست؟
۱۲. نباید دو کلمه هم درباره چیزهایی که عربها عقلشان نمرسیده ، نوشته شده باشد تا بقیه مردم دنیا راهم شامل شود؟
۱۳. شانس آوردیم که برف در عربستان نمیومده ، وگرنه زمستان هم همانند ماه رمضان پر دردر و پر قوانین میشد...

هر جوری که میتونی نگذار مردم فهمشون زیاد بشه.

بهشون بگو هر چی هست همینکه که ما به شما می گیم و خارج از گفته ما کفر است و باطل.

هیچوقت نگذار قمه و زنجیر اتم و کتل از دست مردم بیافته. اگر روزی بیاد که مردم این ها رو زمین بندازن و کتاب بدست بگیرن، اون روز باید بریم و این عیش مدام رو رها کنیم.

منتخبی از نوشته های صادق هدایت

اگر تونستی این جوری مردم رو حفظ کنی، هزاران سال بر اون ها سواریم و از خریدشون ثروتمند و محترم زندگی می کنیم.

اگر در هر هزار نفر یکی هم مثل این شاعر چرند باف پیدا شد، نترس و فوری اتهام کافر بودن بهش بزن. اون وقت می بینی همون مردمی که تو تربیت کردی چطور بر سرش می ریزن و تکه تکهش می کنن. از کتاب: حاجی آقا

زنده به گور

من همیشه زندگانی را به سخره گرفتم، دنیا، مردم همه اش به چشمم یک بازیچه، یک ننگ، یک چیز پوچ و بی معنی است.

میخواستم بخوابم و دیگر بیدار نشوم و خواب هم نبینم، ولی چون در نزد همه خودکشی یک کار عجیب و غریب است میخواستم خودم را ناخوش سخت بکنم، مردنی و ناتوان بشوم و بعد از آنکه چشم و گوش همه پر شد تریاک بخورم تا بگویند: ناخوش شد مرد.

الان نه از زندگی خوشم می آید و نه بدم می آید، زنده ام بدون اراده، بدون میل، یک نیروی فوق العاده ای مرا نگهداشته...

اگر مرده بودم مرا میبردند در مسجد پاریس بدست عربهای بی پیر می افتادم، دوباره میمردم، از ریختن آنها بیزارم. در هر صورت به حال من فرقی نمی کرد. پس از آنکه مرده بودم اگر مرا در مبال هم انداخته بودند برایم یکسان بود، اسوده شده بودم. تنها منظران گریه و شیون میکردند، عکس مرا میاوردند، برایم زبان میگرفتند، از این کثافت کاری ها که معمول است. همه اینها بنظرم احمقانه و پوچ می آمد. لابد چند نفر از من تعریف زیادی میکردند، چند نفر تکذیب میکردند، اما بلاخره فراموش میشدم، من اصلا خودخواه و نجسب هستم.

هرچه فکر میکنم ادامه دادن به این زندگی بیهوده است. من یک میکروب جامعه شده ام، یک وجود زیان آور، سربار دیگران. گاهی دیوانگیم گل میکند، میخواهم بروم دور، خیلی دور، یک جایی که خودم را فراموش بکنم. فراموش بشوم، گم بشوم، نابود بشوم، میخواهم از خود بگریزم بروم خیلی دور، مثلا بروم سیپریه، در خانه های چوبین زیر درختهای کاج، آسمان خاکستری، برف، برف انبوده میان موجیک ها، بروم زندگانی خودم را از سر بگیرم. یا مثلا بروم هندوستان، زیر خورشید تابان، جنگلهای سر بهم کشیده، مابین مردمان عجیب و غریب، یک جایی بروم که کسی مرا نشناسد، کسی زبان من را نداند، میخواهم همه چیز را در خود حس بکنم. اما مبینم برای اینکار درست نشده ام، نه من لش و تنبل هستم، اشتباهی به دنیا آمده ام، مثل چوب دو سر گهی، از اینجا مانده و از آنجا رانده. از همه نقشه های خودم چشم پوشیدم، از عشق، از شوق، از همه چیز کناره گرفتم، دیگر در جرگه مرده ها بشمار می آیم.

جملات قمار صادق هدایت

«دینی که با خوردن آب در ملأ عام به خطر بیوفته ولی خوردن حق مردم تکونش نده، دین نیست توهمی است برای عوام و نعمتی است برای مسئولین!!»

«روزه تمرین شایسته زیستن عرب در بادیه خشک عربستان بود»

«وقتی شتری هفت روز بی آب و علف صحرا می پیمود سزاوار بود که سوارش بتواند دست کم یه روز از صبح تا شام نخورد و نیاشامد»

«روزه اما برای نیاکان ما تاوان شکست در قادسیه بود و برای خود ما تاوان ناتوانی از اندیشیدن...»

«اگر بر مسلمانان تکلیف شده بود که روزانه بجای هفده رکعت نماز، هفده دقیقه مطالعه کنند امروزه نه تنها هیچ مسلمان بیسوادى وجود نداشت که اصلاً هیچ مسلمانی وجود نداشت!»

«همانقدر که ما به سادگی نیاکان خود خندیدیم، روزی می آید که آیندگان به خرافات ما خواهند خندید...!»

«وقتی دیدم درشکه را اسب میکشد و انعام را درشکه چی میبرد و به چشمان اسب چشم بند زده، بر دهانش پوزبند تا کم ببیند و کم بخورد و دم نزند! همه چیز را فهمیدم... تداعی تراژدی غم انگیز زندگی فلاکت بار مردم نگون بختی که روی گنج نشسته اند ولی از جهل و فقر و بدبختی رنج آنان آنها را ترغیب به گذشته و فقر و مرده پرستی و گریه و وافور و توسری میکنیم که دست روی دستشان بگذارند و بگویند باید دستی از غیب برون آید و کاری بکنند!»

«مانقدر که ما به سادگی نیاکان خود خندیدیم، روزی می آید که آیندگان به خرافات ما خواهند خندید...!»

... مذهبی، با دیوار راز و نیاز می کند و مذهب دیگر به دیوار سنگ می زند....

در اورشلیم دیواری هست باستانی که یهودیان اعتقاد دارند از بقایای کاخ حضرت سلیمان است و نام آن کتل است.

هر سال هزاران نفر از یهودی و مسیحی به زیارت آن می روند با آن راز و نیاز می کنند و در جرز آن عریضه می گذارند.

در مکه دیواری هست که مسلمانان آن را جمره می نامند و اعتقاد دارند خانه شیطان درون آن است و هر سال تعداد بیشماری از مسلمانان به آن سنگ می زنند.

هر سال تعداد زیارت کنندگان کتل رو به فزون است و هر سال تعداد سنگ زندگان به جمره ...

هیچ خردمندی در جهان با دیوار راز و نیاز نمی کند و هیچ عاقلی به دیوار، به خاطر نفرت، سنگ نمی زند.

تنها، مذهب است که خرد را زائل کرده که آدمی را وادار به عشق و تنفر از یک دیوار می کند.

به راهی که اکثر مردم می روند بیشتر شک کن !

مردم فقط تقلید کورکورانه می کنند...

از متمایز بودن نترس، انگشت نما بودن بهتر از احمق بودن است !!!

(صادق هدایت)

پایان